

Dec 20, 2007, 11:19 PM

شاید دو سه سالی بشه که اینجا رو بشناسم و هر از چندی پیام و نصفه نیمه مطالبی رو بخونم و برم تا بعد به مدت دوباره تنهایی منو به گوشه گیر بیاره و از شدت افسردگی رو بیارم به اینترنت و اینترنت بشه خوراک شب و روزمو گاهی هم به اینجا سر بزنم.

خاطراتی که می خوام اینجا براتون بنویسم زیاد سکسی نیستن چون خودم هیچ وقت نخواستم که پورن استار باشم. دلایلی که منجر شدن من در اوج جوانی احساس کنم که پیر شدم زیادن چرا که زندگی خیلی زودتر از اونیه که میشد چهره ی سیاهش رو به من نشون داد و من خیلی زودتر از سنم بزرگ شدم و فهمیدم و از همون موقع هم شیرینی و حلاوت از زندگی ما رخت بر بست. □

اگه اجازه بدید توی این بست اول کمی از خودم و خونوام بنویسم تا اگه خواستید همراهی کنید بهتر بتونید شرایط منو درک کنید.

مسلمون نیستم. یعنی تو شناسنامه ام نوشته که پدرم مسلمونه ... اما از وقتی پدرم با مادرم ازدواج کرد و خونوادش اونو طرد کردن فاتحه ی هر چی دین بود رو خوند و شد یه نهیلیست. خودم هم دیگه به دین اعتقادی ندارم اگر چه به خدا چرا پدرم آخرین پسر ناخلف از یه خونواده ی به نسبت مذهبی زمانی که هیجده سالش بوده میره انگلیس واسه درس خوندن و اونجا با مادرم آشنا میشه. مادرم فرزند سوم و یکی مونده به آخری یه خونواده ی انگلیسی الاصل عاشق پدرم میشه و بعد سه سال جنجال زمانی که برادرم در آغوش پدرم بوده به کلیسا میرن و ازدواج می کنن تا دختر خونواده ی ال*** صاحب خونواده ی تک والد نشه و یک سال بعد از ازدواجشون پدرم که درسش تموم میشه دست مادرم رو میگیره و میان ایران و خونواده ی مذهبی پدر از قبول عروس جدید سر باز می زنن و این طور میشه که در میان بی مهری ها و کینه های خونواده ی پدرم من به دنیا میام.....

پدرم سبزه با چشم های میشی، مادرم پوست سفید (مثل ایرانی های سفید پوست) ولی با چشم هایی به رنگ آبی فیروزه. و من برادرم هر دو خصوصیات پیچیده ایی از پدر و مادرم به ارث بردیم. من پوستم کمی سبزه و چشم هام آبی که توش کمی سبز قاطی شده و برادرم برعکس پوست روشن و سفید و چشم هایی عسلی. (دلیل اینکه خصوصیات ظاهری خودم رو نوشتم اگه تمایل داشته باشید که ادامه بدم حتما متوجه میشید.)

از وقتی یادم میاد، همیشه تو هیاهوی دعوای مامان و بابا می رفتم تو بغل داداشیم قایم میشدم و از ترس گریه می کردم و داداشی با وجود اینکه خودش می لرزید ولی منو دلدار می داد و سرم رو بوس می کرد. هیچ وقت بابامو دوست نداشتم... حتی همین حالاش! چرا؟

اجازه میدید اگه تمایل داشتید ادامه اش رو بنویسم؟

Dec 21, 2007, 02:21 PM

مای هانی عزیز ... ممنون ازینکه گوشه ایی از خاطراتم رو خوندی □ اگر بدوتم همین شما به نفر هم بازم میای و می خونوی ادامه میدم ...

راستش من بلد نیستم بازار گرمی کنم و با جمله های تحریک آمیز بچه ها رو بکشونم اینجا ... من حتی خارج از اینجا هم آدمی نیستم که بتونم با حرف هام کسی رو جذب خودم بکنم و متاسفانه اینجا هم من قراره واقعیت رو بنویسم ... چیزی که شاید اکثر بچه هایی که میان اینجا دنبالش نباشن و فکر کنن هر کسی میاد اینجا خاطره بنویسه به سوپر استاری بوده واسه خودش در هر صورت بازم ممنون ازت که با دادن به نظر منو دلگرم کردی

داشتیم تعریف می کردم ... از کوچیکی همیشه شاهد دعوای مامان و بابام بودم شاید بهتر باشه بگم شاهد کتک هایی بودم که بابام مامانم رو می زد و مامانم هیچی نمی گفت!! عجیبه؟؟ آره ... خودم هم می دونم که آخه به زن تا چه حد می تونه مظلوم باشه .. ولی خب مامانم عاشق بابام بود ولی من نه ... من از کوچیکی با تمام وجودم از بابام متنفر بودم چرا؟؟ دلپش سادست ... خیانت!!

پدرم باوجود اینکه فوق العاده ماهارو دوست داشت (من و داداشم) ولی با این حال زمان هایی که مست می کرد ما می دونستیم که نباید زیر دست و پاش باشیم وگرنه با ما هم دعوا می کنه مادر من یه زنی بود که به خاطر پدرم پشت پا زده بود به همه چی و اومده بود اینجا با پدرم زندگی می کرد ... شاید اگه کسی خونواده ی مادرم رو نمی شناخت فکر می کردن حتما مادرم به خاطر پول بابامه که این طور به پاش نشسته و کتافت کاری هاش رو به روی خودش نمیاره ... ولی هر کی نمی دونست بابای خودم خوب می دونست که مادرم تو چه خونواده ایی بزرگ شده و چه جور خونواده ایی داره ... ولی خب پدر من مریض بود تنوع طلب بود و نمی تونست فقط با مادرم باشه

جواب اعتراض های مادر هم کتک بود آره پدرم دست بزنی داشت ... ولی مادر من انقدر خانوم و مهربون بود که جز ماها کسی نمی دونست که مادر من چه کتک هایی که نمی خوره و همه فقط ظاهر زندگی مون رو می دیدن که ما خوب و خوش داریم زندگی می کنیم مسافرت میریم خونه زندگی آنجنانی داریم و

نمی خوام بی انصافی کنم در حق پدرم .. چرا که پدرم اصلا واسه ماها کم نمی داشت ... حتی واسه مامانم هم همیشه اونقدر پول توی خونه بود که نخوایم حتی به خودش بگیم و ارزش پول بخوایم ... ولی دائم الخمر بودنش و این زن بازی هایی که داشت هممون رو به ستوه آورده بود □

خیلی کوچیک بودم ولی می تونستم معنی نگاه های زن های دور و بر مادرم رو بفهمم ... همین طور معنی نگاه های مردهارو زن ها همه فکر می کردن چون پدرم این مدلیه پس مادرم هم می تونه این جور باشه و خوشگلی زیاد از حدش می تونه مرد های اونارو از راه به در کنه و مردها هم ... که از کتافت کاری های پدر خبر داشتن مدام در پی یافتن راهی بودن تا به مادر نزدیک بشن ... و مادر من زنی که من تا بی نهایت تقدیسش می کنم بی توجه به همه ی اونا یا همه ی بی مهری های پدر می ساخت و هرگز به کسی اجازه نداد پاش رو از گلیم خودش دراز تر کنه و من پیش چنین مادری بزرگ شدم . مادرم غیر مستقیم به من یاد داد که هیچ وقت به کسی اجازه ندیم به خاطر نیت های پلیدشون بهم نزدیک میشن

یادم نیست چند سالم شده بود ولی خیلی کوچیک بودم که منو بردن مهد کودک... از خنگی بیش از حد بچه ها و گریه کردن های بی دلیلشون اعصابم خورد میشد و دیگه نرفتم مهد کودک و مادرم توی خونه باهام انگلیسی حرف میزد تا حداقل به چیزی رو درست یاد بگیرم یه عروسک داشتم میس رز که زمانی که من تو شکم مامی بودم تو سفری که با بابایی رفته بودن پاریس برام آورده بودن و اون وقت ها اصلا ازون عروسک ها اینجا نبود (الان مدل هایی از میس رز من زیاد شده ... اینایی که خیلی شبیه بچه واقعی هستن ها؟ ازونا بود) تمام روز من با عروسکم پر میشدم ... کم حرف شده بودم ولی نترس . پدرم عاشق من بود ... یعنی پدرم اول عاشق چشم های مادرم شده بود و این طوری باهم آشنا میشن و در نهایت ازدواج می کنن ... حالا وقتی پدرم منو تو بغل خودش فشار می

داد به چشم های کوچولوی من که پر شده بود از کینه و نفرت نگاه می کرد و قریب صدقه ام می رفت هر بار از سرکار میومدم برام کلی عروسک های جورواجور میاورد تا بهش روی خوشی نشون بدم ولی نمی دونست که رفتارهایی که بعضی وقت ها با مادرم می کنه چقدر روی من تاثیر میذاره برادرم این طوری نبود ، برادرم از پدرم متنفر نبود چراکه پدرم انقدر بهش پول نوحیهی میداد که دیگه ذهن کوچیک برادرم منعطف میشد به پولی که پدر می تونه بهش بده و مادر من ... مادر عزیز من که من شاهد قطره قطره آب شدنش بودم و هیچ کاری از دست های کوچیک من برنمیومدم

شیش سالم بود که اون اتفاق افتاد ... به روز ظهر پدرم دست به زنی رو گرفت آورد خونه و گفت از امروز ناهید هم با ما زندگی می کنه و من احساس کردم توی مادرم یه چیزی شکست ... یه چیزی خورد شد ... ترسیدم بهش نگاه کنم ولی دیدم .. با چشم های دلم دیدم که مامانم شکست ... مادرم به نشونه ی اعتراض رفت اتاق خودش ... داداشم هم مشغول بازی کردن با آتاری شد و من موندم و ناهید و پدرم ... ناهید اومد جلو و بغلم کرد و گفت : حمید؟ نگفته بودی دخترت انقدر خوشگل و نازه؟؟ پدرم گفت : به مادرش رفته! و خندید ... ناهید با شنیدن این حرف پدرم منو گذاشت زمین و با غیض به پدرم نگاه کرد ... تو چشم هام پر شده بود از نفرت ... ناهید یه زن مطلقه ی هم سن و سال مادرم بود... مادر من در نهایت سادگی و زیبایی و اون در نهایت زشتی ولی پر زرق و برق و پر از عشوه های خرکی! هیکلش زیاد متناسب نبود ولی انقدر اعتماد به نفس داشت که حتی من کوچولو هم می فهمیدم که این زن قابل مقایسه با مادر من نیست ... اصلیتش شمالی بود که بعد از طلاق گرفتن اومده بود تهران زندگی می کرد . البته ما خودمون اون زمان ها کرج بودیم و ناهید رو یکی از دوست های پدرم بهش معرفی کرده بود. ناهید سیرمونی نداشت . موقع غذا که میشد من و داداشم فقط هاج و واج به غذا خوردن این نگاه می کردیم که چه طوری لقمه ها رو میچپوند توی دهنش. موقع هایی که غذامون گوشت بود ایشون تو رژیم!!!! بودن و اصلا نمی تونستن برنج بخورن و فقط گوشت می خورد!! الان که یاد اون موقع ها میفتم به کارهای احمقانه اش خندم میگیره که چطور فکر می کرد ماها نمی فهمیم؟

خلاصه که ناهید اومد و رفت طبقه ی پایین تو یکی از اتاق های مهمون ما اقامت کرد. پدرم صیغه اش کرده بود . رابطه ی داداشی با ناهید خوب بود. یعنی ناهید انقدر قریب صدقه ی ماها حتی مامانم می رفت که نمیشد باهاش بد بشی . ولی من از هر چیزی که باعث میشد مامیم رو ناراحت کنه منزجر بودم ... پس از ناهید هم همین طور.

من و مامانم هر روز درمیومدیم بیرون و مامانم جاهای مختلفی میرفت ولی من که خیلی بچه بودم و نمی دونستم کجاها میره ... تا اینکه یه روز صبح خیلی زود منو بیدار کرد و برد حمام . موهام رو مرتب کرد و لباس بیرون تنم کرد. وقتی دیدم توی اتاق من پر شده از چمدون فهمیدم قراره بریم مسافرت ولی کجاش رو نمی دونستم؟ از مامی پرسیدم کجا قراره بریم؟ بابایی و داداشی هم میان؟ مادرم گفت : نه عزیز دلم. داریم میریم پیش بابابزرگ.

تا قبل ازون هیچ ایده ی خاصی از خانواده ی مادرم نداشتیم. ولی شوق و ذوقی که برای مسافرت و دیدن خانواده ی مامیم داشتم از بادم برد که دیگه ممکنه هیچ وقت بابا و داداشی رو نبینم. (من و داداشم اسم هامون ایرانی نیست و برای اینکه احیانا کسی بیرون ازینجا مارو نشناسه من سعی می کنم اسم های مستعار به کار ببرم.) اون موقع داداشم مدرسه می رفت و فکر کنم کلاس چهارم پنجم ابتدایی بود. کلا بچه ی بی خیالی بود. مثلا من می خواستم با من دست به یکی کنه و ناهید رو اذیت کنیم. ولی اون می گفت : وقتی ناهید انقدر باهامون خوبه، چرا می خوای اذیتش کنی؟ نمی فهمید که ناهید هرچقدرم خوب باشه زن بابائه و باعث شده مامی خوب و مهربونم ناراحت بشه .

خلاصه که یه روز صبح من و مامی خونه رو ترک کردیم و رفتیم . مامی یه نامه واسه بابا نوشت ولی به انگلیسی. چون ناهید انگلیسی بلد نبود و مامی نمی خواست ناهید نامه رو اول بخونه. بادم رفت اینو بگم که ناهید از زمانی که صیغه ی بابا شده بود همراه با اون می رفت سرکار بابا و با اون هم برمیگشت. می دونست که خونه باشه مامی اجازه نمیده به چیزی دست بزنه و کلا مامی طوری رفتار کرده بود که ناهید اجازه ی بی احترامی و یا دخالت تو کارهای خونه رو به خودش نمیداد. خلاصه که ما رفتیم. بدون اینکه من بدونم سرنوشت چه حادثی رو قراره پیش روم قرار بده

اگه کسی خوند و دوست داشت من ادامه بدم لطفا بنویسید. من تازه وارد هستم و آشنایی چندانی با بچه های اینجا ندارم
ازینکه زحمت کشیدید و تا اینجا خوندید مچکرم ...

Dec 22, 2007, 12:42 PM

My_Honey

عزیزم ممنون ازینکه به ادامه دادن دلگرم می کنی ... سعی می کنم تا جایی که بتونم ادامه بدم.

esi_mdk

ممنون از پیشنهادات

HOMAYUON

اگر چه که هیچ وقت توی زندگیم توجهی به حرف های مردم نداشتیم ولی حداقل اینجا که دارم وقت می دارم و می نویسم دروغ چرا؟ دوست دارم که بقیه بخونن و نظر بدن ... انتقاد یا تشویقش مهم نیست .. فقط دلم می خواد خونده بشه تا شاید کمی ازین احساس گناهی که دارم کم بشه ولی ممنون ازینکه توجه داشتی .

Habib57

حبیب عزیز ، ممنون ازینکه حوصله ات اومد و گوشه ایی از زندگی تلخ من رو خوندی. اگه بدونم مشتاق دونستن بقیه اش هستید حتما هر طوری هست ادامه میدم. متاسفانه بله چیزی که شما ذکر کردید هم درسته. خیلی از کسانی که اینجا عضو هستن منتظر خوندن داستان های سکسی عجیب غریب و غیر واقعی هستن . ولی خاطراتی که من می خوام اینجا بنویسم عین حقیقت هست و فقط به خاطر اینکه خارج ازینجا کسی من رو نشناسه مجبورم بعضی اسامی رو عوض کنم که ازین بابت پیشاپیش عذر می خوام .

Dec 22, 2007, 03:57 PM

زمانی که توی تاکسی تلفنی که مادر خبر کرده بود نشستیم متوجه شدم که مادرم داره گریه می کنه صورت مادر من که هیچ وقت آرایش نمی کرد با اشک های بی صدایی که صورت نازش رو پوشونده بود معصوم تر و ناز تر شده بود ... من خیلی کوچیک بودم ولی همون طوری که نوشتیم اون قدر زود بزرگ شدم که هیچ وقت معنی کودکی و سادگی رو نفهمیدم. مادر من صورتش رو کرده بود به طرف شیشه ی ماشین و بی صدا گریه می کرد و تاکسی مارو به طرف فرودگاه می برد. این خاطره ها برای همیشه توی ذهن من هک شدن و حقیقتا نمی تونم فراموش کنم که شونه های ظریف مادرم چطور اروم می لرزیدن.

دیگه تصویرهای روشنی از پرواز و فرودگاه توی ذهنم نیست چرا که بارها و بارها بعد ازون من اون مسیرو طی کرده بودم یا یه

تاخیر سه ساعته رسیدیم لندن. دایمی کوچیکم ، فرزند آخر خانواده اومده بود دنبال ما. دایمی کوچیکم لندن زندگی نمی کرد اون موقع ها. توی منچستر به هتل داشت و همونجا هم زندگی می کرد ولی به خاطر دیدن من و مامانم اومده بود فرودگاه. خاطره های روشنی ازون روزهای اول توی ذهنم دارم. چرا که همه چی برام عجیب بود و ذهن کوچیکم مدام در پی کشف کردن چیزهای جدید بود. مادر بزرگ و پدر بزرگم دقیقا مثل همون عکس هایی بودن که قبل تر ها توی ایران مامان بهمون نشون داده بود فقط انگار عکس رو کمی مجاله کرده بودن ... چین و چروک های ریزی دور و اطراف چشم هاشون بود ولی اون چین و چروک ها باعث نمیشدن عشق و محبت رو از توی چشم هاشون نخونی. روزهای اول جلسه بود و من و لی لی زن خدمتکاری که من عاشقش شدم می رفتیم تا لی لی هم خونه رو بهم نشون بده هم گریه های مامی رو نبینم. صد البته که انقدر اونا تند حرف میزدن من همه ی حرف هاشون رو نمی فهمیدم و تنها نیازهای اولیه و ضروری رو می تونستم بهشون حالی کنم. ولی خیلی زود با لی لی اخت شدم و بهش اعتماد کردم. بکریز بارون میومد و این بارون ها وقتی با اشک های مامی قاطی میشد منو دیوونه تر و افسرده تر از روزهای قبل می کرد. مخصوصا که وقتی بابا زنگ میزد و پشت تلفن گریه می کرد و از من می خواست تا مامی رو راضی کنم تا دوباره برگردیم مخصوصا که پدر بزرگ ممنوع کرد که مامی با بابا حرف بزنه ... مخصوصا که دلم هواکی داداشم رو کرده بود اگرچه که زیاد باهم همدات پنداری نمی کردیم ولی حداقل بغلش امن ترین جای دنیا واسه قایم شدن از دعوای مامان و بابا بود

تنها موجودی که توی اون خونه ی بزرگ من رو به خودش جذب می کرد سگ بزرگی بود به اسم شیپیر. به سگ خیلی خیلی بزرگ و سفید که سه برابر من بود و عجیب وحشی! و توی به قفس آهنی بزرگی انداخته بودنش و توی یکی از گوشه های حیاط خونه نگهداری میشد. من اکثرا روزها با به بارونی بلند و میس رز به بغل می رفتم و شیپیر رو تماشا می کردم ... روزهای اول انقدر پارس می کرد که من وحشت می کردم ولی کم کم به من عادت کرد و طوری شد که من با اجازه ی عمر (مسئول سگ که من بعدها فهمیدم به جیون عرب بوده) و مادرم می رفتم پیشش توی قفس. طوری شده بود که به من اجازه میداد روش بشینم و باهاش بازی کنم. وقتی پیش شیپیر بودم از هر لحاظ احساس امنیت می کردم. اون انقدر قوی بود که پیشش دیگه از هیچی نمی ترسیدم. انگار توی چشمهام می خوند و من چقدر از داشتن حیوانی مثل اون خوش حال بودم.

کم کم هوا سرد می شد و مادرم اجازه نمی داد ساعت ها توی حیاط پیش شیپیر بمونم. ازون طرف هم مادرم پیگیر طلاق بود و داشت از پدرم غیابی طلاق می گرفت و وکیلش با بابا در تماس بود. پدرم به وکیل گفته بود حاضریم هم وزن مادرم بهش طلا بدم و حاضریم این رو هم امضا کنم و بدم بهش که به این قولم عمل می کنم ولی مادرم دیگه نمی خواست برگردن

داشتیم می گفتم که کم کم هوا سرد شده بود و مادرم اجازه نمی داد من برم حیاط. مخصوصا که به سرما خوردگی هم پیدا کرده بودم و دیگه اصلا مادرم اجازه نمی داد پام رو از تو خونه بذارم بیرون و دل تنگیم هم واسه شیپیر هر روز بیشتر و بیشتر میشد. خدمه ی خونه می ترسیدن شیپیر بیاد خونه و من هم می دونستم به محض اینکه شیپیر آزاد بشه مطمئنا به خیلی ها حمله می کنه. تا اینکه عمر به پدر بزرگم پیشنهاد داد شیپیر رو توی اون بخشی از خونه که اون زندگی می کنه ببریم تا من بتونم اون ساعت ها باهاش بازی کنم.

پیشنهاد خوبی بود و فرداش شیپیر رو بردن اونجا و من هم رفتم تو اتاق عمر. دو سه روزی به همین وضع می گذشت تا من حالم بهتر شده بود ولی همچنان هوا سرد بود. عمر به جز نگهداری از شیپیر باغبونی خونه رو هم به عهده داشت. به روز بعدازظهر وقتی عمر نبود و من مشغول بازی با شیپیر بودم ناخودآگاه روی تخت عمر خوابم برد. البته این چیز غیرعادی نبود و بارها این اتفاق افتاده بود و لی لی منو بغل کرده بود و برده بود اتاق خودم مثل اینکه (چون دقیق یاد نیست) وقت هایی که من خوابم می برده شیپیر هم آروم و بی سر و صدا می رفته گوشه ایی از اتاق می خوابیده تا عمر بیاد. (خاطرات زیادی از این سگ باوفا دارم که اگر این مکان نبود و هدفم از نوشتن عنوان کردن به سری مسائل دیگه نبود حتما ازون خاطراتم هم می نوشتم که من چه چیزهایی که ازین سگ ندیدم)

اون روز هم من خواب بودم تا صدای در رو شنیدم اون قدر خسته و مست از خواب بودم که نتونستم چشم هام رو باز کنم ولی صدای عمر رو شنیدم که مارو صدا می کرد. چشم هام رو بستم و با خیال راحت دوباره خوابیدم نمی دونم چه مدت گذشته بود که احساس کردم کسی داره بهم دست میزنه آروم آروم به مرحله ی هشپاری رسیدم و دیدم به نفر داره با دست لای پاهای من رو می ماله اولش انقدر ترسیدم که می خواستم داد بزنم ... اگرچه که نمی دونستم قصدش چیه و با وجود اینکه خیلی چیزارو می فهمیدم ولی کوچیک تر ازونی بودم که بدونم این کار معنی چی می تونه باشه کم کم به جز لای پام رون هام رو هم شروع کرد به مالیدن و هر چی بیشتر می مالید من بیشتر می ترسیدم ... ولی ازون طرف هم عمر هیکل خیلی گنده ایی داشت و من می ترسیدم با بلند شدنم نتونم جلوی این کارهاش رو بگیرم ضربان قلبم خیلی زیاد شده بود و خودم تند تند بالا پایین رفتن قفسه ی سینه ام رو حس می کردم ولی عمر نمی دونم شاید توی حال و هوای خودش نبود تا بفهمه

شلوارم رو کشید پایین و شروع کرد با دست هاش ناز کردن و به چیزهایی هم آروم زیر لب می گفت که من نمی فهمیدم چی می گفت بهو دیدم ماساژش رو قطع کرد ... از زیر چشم هام آروم نگاه کردم .. اتاق تاریک شده بود و برق ها هم خاموش بودن و من هیبت بزرگی رو جلوی خودم روی تخت میدیدم فقط سیاهی هیکلش رو میدیدم و تشخیص نمی دادم که این عمر ه یا کس دیگه ... اگرچه که من صدای عمر رو شنیده بودم ولی توی خیال های کودکانه ی خودم فکر می کردم ممکنه دزد باشه و نه عمر! چرا که عمر که با من و شیپیر انقدر صمیمی بود امکان نداشت بیاد با من ازین کارها بکنه من نمی دونستم این کارا معنی اش چیه ولی می دونستم هرچیه کار بدیه

داشتیم می گفتم که چشم هام رو باز کردم و دیدم اون سیاهی یا همون عمر داره با اونجاش ور میره و همزمان صدای باز کردن زیپش هم اومد دیگه جدا قلبم داشت میومد توی سینه ام که به چیز!!!! خیلی بزرگی رو گذاشت لای رون هام ... از داغی بیش از حدش جیغ کشیدم و از روی تخت مثل فنر پریدم پایین از صدای جیغ من شیپیر هم که پایین تخت دراز کشیده بود پاشد و اومد طرف من عمر آروم و شمرده شمرده برای اینکه من حالیم بشه گفت : دختر کوچولوی من! چرا فرار می کنی؟ من که کاریت ندارم از شدت ترس زبونم بند اومده بود و فکر می کردم ممکنه الان شیپیر هم به طرفداری از صاحبش بیاد طرف من و کافی بود دندون هاش رو فروکنه توی تنم تا من تیکه تیکه بشم عمر همون جوی که روی زانو روی تخت ایستاده بود خم شد و کنار تخت چراغ خوابی رو که بود روشن کرد ... وای خدای من! هنوز اون چیزش!! بیرون بود تخت عمر تقریبا کنار بالکن بود و از بالکن تا تخت حدود یک متر فاصله بود و توی همین فاصله هم من هم شیپیر ایستاده بودیم من داشتم مثل چی می لرزیدم و از فکر اینکه ممکنه چه بلائی سرم بیاد داشتم سخته می کردم ... چشم های عمر به کاسه خون بود و نگاه هاش به جور خاصی بودن همون طوری که روی زانو بود شروع کرد به اومدن طرف من و وقتی رسید به لبه ی تخت اومد پایین و اومد که بغلم کنه و من شروع کردم به در رفتن و جیغ می کشیدم. شیپیر شروع کرد به طرف عمر پارس کردن (اخ من فدای این حیوان بشم که چقدر با وفا بود) عمر از به طرف سعی داشت شیپیر رو آروم کنه و از به طرف میخواست من رو بگیره که شیپیر دست عمر رو گاز گرفت من به طرف در خروجی اتاق عمر فرار کردم و اومدم در رو باز کنم که دیدم در قفله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! و کلیدی هم روش نیست صدای پارس شیپیر میومد و داد و فریادهایی که عمر می کرد تا مثلا شیپیر رو آروم کنه و همون جوری هم داشت میومد طرف در تا نذاره من برم من هم وحشت زده و گریون داشتم در رو می کوبیدم تا شاید احیانا کسی بشنوه صحنه های وحشتناکی بودن که امیدوارم دیگه هیچ وقت و هیچ کجای دنیا به دختر کوچولوی شیش ساله باهاشون مواجه نشه

نمی دونم چه جوری شد و کی صدای داد و فریادهای منو شنیده بود که صدای راندا یکی از پیشخدمت های خونه رو میشنیدم که بهم می گفت : برو کنار ... برو کنار . از در فاصله بگیر.

سی ثانیه بعد از اینکه رفتم کنار در با شدت خیلی زیادی شکسته شد و راندا و سه نفر دیگه وارد اتاق شدن من پریدم بغل راندا و راندا سرم رو گرفت توی بغلش و فقط منو ناز می کرد شیپیر با دیدن آروم شدن من در حالی که تیکه ایی از گوشت دست عمر توی دهنش بود آروم شد و جانی عمر رو برد بیرون. عجیب بود که شیپیر به هیچ کدام اونا حمله نکرد و فقط با چشم های درشت و قشنگ سیاهش به من که توی بغل راندا بودم نگاه می کرد. دو دقیقه بعد همه ی اهل خونه اومدن تو اتاق عمر. هیچ کسی نمی تونست شیپیر رو از کنار من بکنه و شیپیر آروم و بی صدا نشسته بود کنار من و فقط بهم نگاه می کرد اشک تو چشم های من حلقه زده بود از شدت وفاداری و مهربونی اون سگ اون سگ نبود ، فرشته ی نگهبان من بود ... تمام زندگی من توی این برهه ی زمانی من بود

سی ثانیه بعد از اینکه رفتم کنار در با شدت خیلی زیادی شکسته شد و راندا و سه نفر دیگه وارد اتاق شدن من پریدم بغل راندا و راندا سرم رو گرفت توی بغلش و فقط منو ناز می کرد شیپیر با دیدن آروم شدن من در حالی که تیکه ایی از گوشت دست عمر توی دهنش بود آروم شد و جانی عمر رو برد بیرون. عجیب بود که شیپیر به هیچ کدام اونا حمله نکرد و فقط با چشم های درشت و قشنگ سیاهش به من که توی بغل راندا بودم نگاه می کرد. دو دقیقه بعد همه ی اهل خونه اومدن تو اتاق عمر. هیچ کسی نمی تونست شیپیر رو از کنار من بکنه و شیپیر آروم و بی صدا نشسته بود کنار من و فقط بهم نگاه می کرد اشک تو چشم های من حلقه زده بود از شدت وفاداری و مهربونی اون سگ اون سگ نبود ، فرشته ی نگهبان من بود ... تمام زندگی من توی این برهه ی زمانی من بود

..... وقتی مامی اومد من رفتم تو بغلش و فقط گریه می کردم و می گفتم ازینجا بریم ... با شیپر بیا ازینجا فرار کنیم ... تموم اون صحنه ها توی ذهنم هک شدن

کاش می توانستم حداقل گوشه ای ازون خاطرات رو جایی دفن کنم تا امروز این قدر این خاطرات روانم رو مثل موربانه ایی آروم آروم از بین نبرن من هر وقت یاد اون زمان میفتم ناخودآگاه دست و پاهام شروع به لرزش می کنن ببخشید الان هم باز این طوری شدم
میام بازهم ادامه میدم ممنون از دوست هایی که همراهیم می کنن □

Dec 23, 2007, 02:32 PM

و این شد یکمین خاطره ی من از عرب ها. اگه کسی اینجا عرب و گوشه ایی از زندگی منو داره می خونه من واقعا شرمنده ام ولی این اتفاق به اضافه ی چند اتفاق دیگه باعث شد به کلی از عرب ها متنفر بشم و از دین اسلام گریزون.
فردای اون روز قرار شد من و مادرم بریم پیش دایم تا کمی آب ها از آسیاب بیفته. بعد ها مادرم برام تعریف کرد که همون شب پدربزرگم عمر رو از خونه بیرون می کنه و دیگه بهش اجازه نمی ده حتی بیاد وسایل هاشو جمع کنه و یکی رو می فرسته تا براش وسایل هاشو بیره.

من و مادرم فرداش با کمی لباس و وسایل ضروری با قطار رفتیم پیش دایمی کوچیکم. اون موقع ها پدربزرگ من به کارخونه ی تولید کننده محصولات کاغذی داشت به اضافه ی به هتل توی منچستر که در حقیقت هتل به قصر قدیمی بود که پدربزرگم با ترمیم اون تبدیلش کرده بود به هتل و مالکیت هتل رو داده بود به دو تا دایمی هام. که دایمی بزرگم ، فرزند اول توی سیدنی ازدواج کرده بود و همون جا هم زندگی می کرد در نتیجه مدیر اصلی هتل دایمی کوچیکم شده بود. نزدیک یک هفته پیش دایم موندم و من خاطره ی زیادی ازون موقع ندارم فقط یادمه اون چند روزی که ما اونجا بودیم بارون خیلی کمتری میومد و من فکر می کردم لندنه که فقط هی تند تند بارون میاد. زیاد وارد ریز جزئیات نمیشم و فقط همینو بگم که ما شیش روز بعدش دوباره برگشتیم خونه ی پدربزرگم چون هم نزدیک کریسمس بود هم خیردار شده بودیم خاله ی بزرگم برای کریسمس داره میاد اونجا. خاله ی بزرگم هم بعد از ازدواج با یه پیرمرد آمریکایی رفته بود فلوریدا زندگی می کرد. خالم دو تا پسر داشت که یکی شون اون موقع پونزده شونزده ساله بود و کوچیکه هم سن داداشم. اون سال من به جرئت می تونم بگم بعد مدت ها خنده روی لب های من اومد و مادرم هم به خاطر دور هم بودن خونوادش خیلی خوش حال شده بود. من هم که با این دو تا پسرخاله هام کل خونه رو می داشتیم روی سرمون.

بعد از تعطیلات سال نو قرار شده بود من برم مدرسه و همین طوری بیکار نمونم چون همین طوریش یک سال از بقیه هم سن و سال هام عقب مونده بودم (تو اروپا بچه ها از شش سالگی مدرسه رو شروع می کنن) ولی چون زبان انگلیسیم در حدی نبود که بتونم با بچه های دیگه سر به کلاس بشینم قرار شد یه خانومی بیاد و توی خونه بهم یاد بده. به جز اون هم مادرم اجبار کرد که باید یه رقصی رو انتخاب کنی و چون خودش قبل از ازدواج با پدرم به بالرین خیلی معروفی بود قرار شد خودش هم بهم باله یاد بده.
مادرم هم از پدرم طلاق گرفت و به جز دو سه تا جواهراتی که از پدرم هدیه گرفته بود به عنوان یادگاری چیزی با خودش نیاورده بود. نزدیک های تابستون بود و من پیشرفت خیلی خوبی داشتم تا اینکه یه روز ظهر آخرهای کلاس درس مون بود که احساس کردم توی خونه جنب و جوش عجیب غریبی افتاده. هر کاری کردم که خانوم لری بهم اجازه بده برم بینم چه خبره اجازه نداد. نزدیک نیم ساعت این طورا گذشته بود که راندا اومد صدام کرد و گفت : مامی باهات کار داره. از خوش حالی پریدم تو بغلش (که منو از شر کلاس درس راحت کرده بود) و باهم داشتیم می رفتیم طبقه پایین که راندا گفت : فکر می کنی کی اومده دیدنتون؟ من فکر کردم خاله اومده و پسرخاله هام . با خوش حالی گفتم : اریک و دیوید؟ گفت : نه، حمید ... بابات ...

همین این جمله رو شنیدم ناخودآگاه صحنه هایی که مامی رو کتک می زد، صحنه هایی که موهای ناز و طلائی مامی رو می کشید روی زمین ، صحنه هایی که خیلی چیزا هست که همیشه بگم ... ولی به کالمه صحنه هایی اومدن توی ذهنم که نمی توانستم ناراحتی و بغض رو از راندا پنهون کنم. ولی مامی بهمون یاد داده بود که هیچ وقت جلوی بقیه نباید از بابا بد بگید . و اگه احيانا می فهمید دعوا من می کرد. راندا گفت چی شد دختر قشنگ؟ چرا بغض کردی؟ هیچی نگفتم و وقتی راندا اجازه گرفت و وارد کتابخونه ی پدربزرگ شدیم دیدم پدربزرگ با همون ابهت و جذبه اش روی مبل روبروی در ورودی نشسته و پدر هم پشتش به ما، یعنی من و راندا. از بغل راندا اومدم پایین و همون لحظه هم پدر سرش رو به طرف من برگردوند . این صحنه هم ازون صحنه هایی که هیچ وقت از یادم پاک نمیشه پدرم از روی مبل پاشد و به طرف من دوید و اومد که منو بغل کنه با وجود اینکه ازش متنفر بودم ولی اون لحظه من هم ناخودآگاه با دیدن پدرم بغض گلوم رو فشرده و آروم آروم شروع کردم به گریه کردن پدرم بغلم کرده بود و منو می بوید ... می بوسید و به فارسی بهم می گفت : چرا بابایی رو تنها گذاشتی؟؟ نگفتی بابایی بدون تو می میره؟؟ نگفتی دل داداشی برات تنگ میشه؟؟ و همین طور هی گریه می کرد و گریه می کردم

اون موقع مامی توی اتاق نبود. من هم کوچیک تر ازونی بودم که بهم اجازه بدن در متن صحبت هاشون قرار بگیرم. نزدیک یه هفته پدرم هر روز میومد و می رفت. تقریبا هر روز هم همدیگرو میدیدم ولی من نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. تا اینکه یه شب مادرم اومد توی اتاق و بهم گفت : هانی تو دوست داری دوباره برگردیم پیش بابایی؟ قشنگ یادمه که زود گفتم آره آره ... ولی انگار پشیمون شده باشم گفتم نه مامی □ بابایی بازم کتک می زنه ها نرم □ مامی همون طوری که من توی تخت دراز کشیده بودم بغلم کرد و بوی عطر نازش پیچید توی تنم سفت بغلم کرد و گفت : نه بابایی قول داده دیگه بداخلاقی نکنه. تو دوست داری؟

این طوری شد که مامی و بابا باهم آشتی کردن. سه هفته بعدش یعنی اول های تابستون رفتیم ولی نه ایران. رفتیم تا مثلا مامی و بابایی ماه غسل شون رو دوباره برن و من یکمین بار توی همون مسافرت سکس رو از نزدیک دیدم. بابا آتیش شهوتش تند بود و مامی هم که نزدیک هفت هشت ماه از بابا دور بود میشد فهمید که چقدر سکسی شده و دلش می خواست و این دو تا بدون توجه به حضور من هر جا که بودیم توی هم میرفتن و همدیگرو می بوسیدن و

یکمین بار زمانی متوجه شدم که توی هلسنکی توی هتلی که قرار بود شب رو اونجا بگذرونیم بعد از اینکه خوابیدم احساس کردم صدای ناله میاد، بازم ترسیدم فکر کردم حتما بابایی داره مامی رو میزنه یا مامی ناراحته و داره گریه می کنه. چشم هام رو باز کردم و توی نور چراغ خوابی که با دیمر نورش کم شده بود تونون خوردن تخت رو دیدم. چون من کوچولو بودم و نمی دیدم داره بالای تخت چه اتفاقی میفته و هیچ ایده ی خاصی هم نداشتم ازینکه اون بالا داره چه اتفاقی میفته فقط گوش دادم ... صدای برخورد و شلپ شلولپ میومد ... که بعدها فهمیدم صدای چی بوده و صدای بوسه هم میومد ... با لب های خیس . فقط گوش میدادم و پدرم فارسی و انگلیسی قاطی حرف میزد ... صداسش یه جور بود ... مامی هم ناله می کرد و با لهجه ی قشنگش به فارسی خیلی آروم میگفت : حمید آخ من مال توام... من مال توام...
اون روزها بهترین روزهای عمر من بود ... من داشتم عشق می کردم از خوب بودن بابایی و مامانیم. هر جایی که می رفتیم این دو تا انقدر همدیگرو ماچ و بوسه می کردن که حد نداشت یه ماه بعدش ما برگشتیم ایران و این درحالی بود که من شیطان شده بودم و بازگوش و برونگرا مامی هم سرحال شده بود و توی چشم هاش برق شیطننت می درخشید

ادامه دارد ... □

خلاصه ما برگشتیم ایران.

اون زمان عمه ی کوچیکم "هما" تازه ازدواج کرده بود و خیلی این مایند تر از خانواده ی پدرم بود و توی اون مدتی که پدرم اومده بود لندن پیش ما داداشیم پیش هما بود. هما به زن خیلی مهربون و ساده ای بود که همینش منو مجذوب خودش می کرد و از همه مهم تر عاشق مامانم شده بود که چقدر صبوره و چه جوری با این بابای اذیت کار من کنار اومده و به خاطر همین ها هم من خیلی دوستش داشتم و دارم.

وقتی رسیدیم ایران مامان نداشت بابا قریونی کن چون ازین کارا شدیدا متنفر بود ولی عوضش گفت به چند تا فقیر کمک کنیم. فردای اون روزی که ما رسیدیم عمه هما و شوهرش و داداشم اومدن خونمون. هیچ وقت یادم نمیره که من و مامی چه شوق و ذوقی واسه دیدن داداشم داشتیم و اون چقدر خونسرد و بیخیال بود. وقتی که رسیدن خونمون من و مامی بدو بدو رفتیم جلوی در و داداشم قبل اینکه بیاد مارو بغل کنه ساعت ها مشغول باز کردن بند کتوتیش شد. طوری که عمه هما گفت: عزیزم اول مامان و خواهرتو بغل کن بعد کفش هاتو در بیار!!

تصویر روشنی دیگه ازون روزها توی ذهنم نیست جز اینکه بعد از برگشتنمون دیگه از کرج دراومدیم بیرون و اومدیم تهران. مثل بقیه که دوران کودکی خوبی رو می گذرونن و دیگه چیز واضیحی ارزش به خاطر ندارن دقیقا برای من هم همین اتفاق افتاد. تابستون ها ییلاق میکردیم به ویلامون و اونجا من شنا یاد گرفتم و سوارکاری. البته سوارکاری کمتر چون مامانم همیشه می ترسید من از رو اسب بیغتم ولی شنا رو حرفه ای یاد گرفتم و شنا شد ورزشی که من از کودکی باهانش بزرگ شدم. دل تنگی هام واسه شیر همچنان ادامه داشت و اون زمان مثل الان انقدر متداول نبود که اجازه ی ورود سگ به داخل مرز رو بدن و من شب و روز دل تنگ شیر بودم تا اینکه یکی از دوست های بابا با پارتنی بازی و صد البته کسب مقدار زیادی پول تونست شیر رو بیاره پیشمون و خلاصه واقعا دنیا از هر لحاظی به کامم شده بود. بابا دیگه اصلا با مامان دعوا نمی کرد و ازون طرف هم قبل ازینکه مدت زمان صیغه ی ناهید تموم بشه بابا به گفته ی داداشم و عمه هما اونو انداخته بود از خونه بیرون.

حدود چار پنج سالی گذشته بود و چیز زیادی دیگه به خاطر ندارم. یعنی به دوره ی کودکی بود مته بقیه بچه ها. قبل تر گفته بودم که مادر من هیچ وقت آرایش نمی کرد. اهل بزک دوزک و آرایش های زیاد نبود. تنها چیزی که همیشه روی لب های مادر بود یه رژ لب صورتی خوش رنگ بود ولی بعد از برگشتنمون مادر به گفته ی عمه هما عمل کرد و تصمیم گرفت انقدر خودش رو به قول عمه هما آرایش کنه که دیگه بابا چشمش دنبال این و اون نباشه. من بازم تاکید می کنم که مشکل از زیبایی مادر من نبود چرا که همین الانشم با وجود اینکه مادرم نزدیک چهل و سه سالشه جز زنان فوق العاده زیبا و خوش هیكله ولی خب پدر من جزو اون دسته از افرادی بود که چشمش دنبال زرق و برق و عشوه های لوندی بود و مادر من که الحق خوب تونست از عهده ی این کار بر بیاد. دیگه مادر من بعد از برگشتش همون زنی نبود که داشت توی تاکسی آروم آروم گریه می کرد، شده بود به زن فوق العاده خوش برخورد و سکسی و خوش ادا و پر از زرق و برق.

همون سالی که برادرم دانشگاه شهرستان قبول شد و من بیشتر از هر لحاظی تنها شده بودم به دوست خونوادگی داشتیم که به دختر هم سن من داشتن و اونا هم خانومه هم آقانه مسیحی بودن. اسم دخترشون بنیتا بود و باهم زیادی جور شده بودیم. من فکر کنم سیزده چهارده سالم شده بود و دقیقا اوج زیبایی مادرم بود و ازون طرف من توی سن بلوغ بودم. پدر مادرهای چفتمون، من و بنیتا، خیلی باهم جور شده بودن و ما صبح تا شب با هم بودیم سال دیگه اش قرار شد من هم برم مدرسه ی بنیتا اینا تا دیگه پیش تر از قبل بتونیم همدیگرو ببینیم. مدرسه ایی که بنیتا میرفت مخصوص مسیحی ها بود و چون پدر من مسلمون بود و من هم بالتبع مسلمون اون موقع ها به کمی اذیت می کردن واسه ثبت نام به مسلمون تو مدرسه ی مسیحی ها که بالاخره بعد از گذشت مدتی درست شد. ما همیشه تا ساعت سه و نیم می موندیم مدرسه و مامان هامون میومدن دنبال ما. یه روز ما یادمون رفت که به خونه هامون خبر بدیم که فردا ما به خاطر اینکه بچه های کلاس میرن مسابقه ی بسکتبال زودتر میایم خونه. موقعی که یادمون افتاد یه کم هم شیطنت دخترتونه مون گل کرد و خواستیم خودمون پیاده و یواش یواش برگردیم خونه و قرار شد چون خونه ی ما نزدیک تره بریم خونه ی ما. قبل ترش خب من به چیزایی راجع به سکس و این چیزها فهمیده بودم ولی اطلاعاتم خیلی محدود بود و چیز خاصی نمی دونستم. تازه بین دوست هام من از همشون خوش شانس تر بودم که بابام جلوی ما یعنی من و داداشم خیلی راحت مامانم رو بغل می کرد و می برد توی اتاق و خب ما هم زیاد کنجکاوی نمی کردیم. یعنی من با داداشم اصلا راحت نبودم تا بخوام جلوش کنجکاوی کنم چه بسا که داداشم از من هم حریص تر و مشتاق تر بود تا بفهمیم توی اتاق خوابشون چی می گذره ولی هیچ کدوم به روی خودمون نمی آوردیم. تا اینکه اون روز وقتی رسیدیم نزدیک خونه ی ما دیدیم که ماشین بابای بنیتا هم جلوی در خونه ی ماست. به هم یه نگاه کردیم و گفتیم بین بدجنس ها! چشم مارو دور دیدن خودشون ناهار دور هم جمع شدن! عجب بدجنس هایی هستن!! می خواستیم در بزیم که بنیتا گفت کلید داری؟

گفت: با کلید درو باز کنیم. و بعدش یه نگاه معنی داری به من انداخت. گفتم باشه و در رو باز کردیم رفتیم تو. خونه ی ما اون موقع ها جنوبی بود ولی دو تا حیاط ما داشتیم. بعد ازینکه درو باز می کردیم به حیاط خیلی کوچیکی داشتیم که توی اون حیاط باغچه ی بامزه و جمع و جوری داشتیم که توش پر از گل های یاس و رز بود و بالکن اتاق پذیرایی مون بالای باغچه بود. یعنی طوری بود که اگه می رفتی توی باغچه با یه پرش می تونستی بری توی بالکن اتاق پذیرایی.

از پله ها بالا رفتیم تا رسیدیم به در ورودی اصلی خونمون و قبل ازینکه در رو من باز کنم کفش هامون رو در آوردیم تا موقعی که وارد شدیم صدا ندن. مشغول در آوردن کفش هامون بودیم که یهو صدای مامان بنیتا اومد که بلند گفت: آخخخخخ!! حمیددددد!! این جوری نه!!

و چشم های من و بنیتا از تعجب هفتاد تا شد!! □

من گفتم: بنی اگه این جوری بریم تو ممکنه اینا توی هال ما باشن و در رو که باز کنیم اینا مارو ببینن و خیلی بد بشه. باید از پذیرایی وارد خونه بشیم که کمتر توی دید باشیم و بتونیم مخفیانه وارد خونه بشیم. بنیتا هم حرفمو تأیید کرد و بدو خودمون رو به باغچه رسوندیم و ازونجا اول من پریدم بالا بعدش به بنیتا کمک کردم و اون هم اومد بالا. بهار بود و معمولا ما واسه اینکه هوای خونه عوض بشه در بالکن رو مامانم کیپ میذاشت که نه از توی کوچه دید داشته باشه که در بالکن مون بازه و راه ورودی واسه دزد باشه و همین که هوا هم جریان داشته باشه. خلاصه دیدم از شانسمون اون روز هم در بالکن کیپ بود و آروم در رو باز کردیم و رفتیم تو. تا اون لحظه من همش می ترسیدم که مامانم خونه نباشه و بابای من با مامان بنیتا ریخته باشن روی هم □ ولی وقتی رفتیم تو و صدای بابای بنیتا رو شنیدیم که رتیمیک آه های بلندی میکشید فهمیدیم که جریان یه چیز دیگه ست و اینا از خلوتی خونه ی ما سو استفاده کردن و

http://s.us6.us/wink.gif □

و این جوری این شد دفعه ی دومی که من از نزدیک و با فاصله ی کمتری می تونستم ببینم که مامان و بابام و این دفعه مامان و بابای بنیتا چه جوری سکس می کنن.

الان گشتمه و سر ظهره و ناهار هم آماده. میرم ناهار بخورم □

مثل اینکه من درست و حسابی خونه ی قبلی مون رو توصیف نکرده بودم به همین دلیل از اونجایی که من و بنیتا رسیدیم به خونه ی ما دوباره می نویسم.

اون خونه ی ما جنوبی بود ولی دو تا حیاط داشت و از بیرون خونه حیاط اولی رو که رو به کوچه بود می تونستی ببینی. چطور؟ خب

برای اینکه خونه ی ما به جای اینکه دیوار داشته باشه به سری نرده داشت و پشت اون نرده ها حیاط کوچولو و جمع و جور بود. سمت چپ اون حیاط به باغچه بود که بالکن پذیرایی مون بالای اون باغچه قرار می گرفت. روبروی در ورودی پله ها بودن که حدود بیست تا پله می خورد و می رسید به در ورودی اصلی خنومون. سمت راست در هم به سطح شیب داری بود که به طرف پارکینگ خنومون می رفت. یعنی به ترتیب سمت راست در پارکینگ بود بعد در ورودی بغل دست در ورودی هم باغچه ایی وجود داشت. روبرو هم که عرض کردم اول به راه رو ماندی بود بعد پله ها شروع می شدن و می خورد به درب اصلی ورودی. پشت درب اصلی که آگه کلید مینداختی وارد خونه مون میشدیم مستقیما وارد به هال کوچیکی میشد. بغل دست درب ورودی دستشویی بود. سمت چپ پذیرایی و سمت راستش پله هایی که میرفتن طبقه ی بالا. روبروی درب ورودی و انتهای اون هال کوچیکه سه تا پله می خورد و وارد هال اصلی مون میشد و دقیقا کاناپه ها و مبیل های راحتی مون طوری بود که آگه کسی وارد خونه میشد در معرض دید قرار می گرفت. آشپزخونه هم سمت راست زیر پله هایی بود که به طبقه بالا می خورد.

من و بنیتا وقتی رسیدیم پشت درب ورودی اصلی خونه مون و صدا مامانش رو شنیدیم که با به لحن خاصی داشت از بابای من می خواست که " اونجوری نه!! " - **حالا خدا می دونه چی رو اونجوری نه!!** - تصمیم گرفتیم که بریم و از توی باغچه هر طوری هست بریم تو بالکن پذیرایی و از در بالکن وارد پذیرایی بشیم تا وقتی وارد میشیم یهو توی دید نیاشیم.

به هر زور و زحمتی بود (چون اولاً ما کوچیک بودیم و دوماً بالکن حداقله یه متر با باغچه فاصله داشت) رفتیم بالا و به خاطر فصل بهار که معمولا در بالکن باز بود تا هوا جریان داشته باشه شانس آوردیم و بی سر و صدا وارد خونه شدیم که صدا آه های بابای بنیتا (ویلیام) نشون می داد که بابای من (حمید) و مامان بنیتا (پترا) تنها نیستن. وقتی که وارد پذیرایی شدیم ، با توجه به اینکه اون موقع پذیرایی خنومون از هال جدا بود میشد یواشکی اونارو دید بزیم. من و بنیتا و خب بقیه دوستام خیلی راجع به سکس و مسائل حاشیه ایش صحبت کرده بودیم ولی خب هیچ وقت از نزدیک ندیده بودیم. یادمه سکسی ترین فیلمی که تا اون زمان دیده بودم یه فیلم هندی بود به اسم " dance dance dance " که توش یه مقدار جزئی بازیگرانش از هم لب می گرفتن و یه کارایی هم می کردن و هم من هم بنیتا عاشق اون فیلمه بودیم - **به خاطر صحنه هاش!!** - و خیلی وقت هایی که تنها میشدیم می نشستیم راجع به اون فیلمه حرف میزدیم - **فقط حرف میزدیم!!** - تا اینکه اون روز توی خونه ی ما ابعاد جدیدی از سکس پیش روی ما باز شد و ما فهمیدیم چی

به چیه و چی رو می کنن تو چی و
پترا مامان بنیتا خیلی جیغ جیغو بود. مدام جیغ میزد. من و بنی به سرعت خودمون رو رسوندیم به در ورودی پذیرایی که کیپ بود و نشستیم و خدا خدا می کردیم که هر چهار تاشون توی دید ما باشن که خوش بختانه تقریبا بودن. ازون سه تا پله ها که بالا می رفتیم و وارد هال اصلی خنومون میشدیم کاناپه ها مستقیما روبروی هال کوچیکه بودن و خب در پذیرایی هم بغل دست درب ورودی بود.

صحنه ایی که من و بنیتا به محض نشستن پشت در دیدیم به صحنه ی عجیب غریبی بود که تا اون روز نه شنیده بودیم نه دیده بودیم. پترا مامان بنیتا لخت نشسته بود روی کاناپه و پاهاشو از هم باز کرده بود و بابای من هم لخت مشغول امر شریف کس لیبسی بودن! به دست بابام پشت کمر پترا بود و اونو هی به طرف خودش میکشید و با اون یکی دستش هم داشت توی کس پترا رو کاوش و جست و جو می کرد! و مامان بنیتا هم مدام آه می کشید. ما دقیقا نمیدیدیم بابام داره چه جور می خوره و چی کار می کنه چون کله ی بابام جلوی کس پترا بود و چیزی معلوم نبود. من تازه به سن بلوغ رسیده بودم و هر بار اون فیلم " dance dance dance " رو میدیدم دور از چشم بقیه خودم رو دست مالی می کردم و اون روز هم با دیدن این صحنه بدتم سست شد. ازین طرف هم ویلیام افتاده بود روی مادرم و همون طوری که پاهای ویلیام لای پاهای مامانم بود دیدم که جفتشون دارن به چیزی می خورن و روی بدن مامان من به چیزی دراز داره کشیده میشه. حدس میزنید چی بود؟؟ ماکارونی!! رشته های بلند و دراز ماکارونی روی سینه های مامان من و دهن ویلیام بودن و همین جور که ویلیام می خورد با دستش داشت کس مامانم رو هم می مالید. از دیدن این صحنه زیاد خوشم نیومد. من انگار واقعا روی مامانم تعصب خاصی داشتم و اصلا این چیزی که میدیدم با چیزی که من از مادرم یه قدیسه ساخته بودم در مغایرت بود و باهم جور نبودن. سرم رو از لای در کشیدم بیرون و بی حال تکیه دادم به ستون پشت سرم. بنیتا که دید من این جور شدم با اشاره ازم پرسید :

چی شد؟

- خیلی آروم گفتم هیچی - بغض گلوم رو گرفت و ادامه دادم : مامانم

بنیتا با دست اشاره کرد که یعنی خاک تو سرت! و یواش طوری که من از رو حرکت لب هاش فهمیدم گفت :

- مامانم داره اون طرف حال می کنه اون وقت تو این جور بغض کردی؟! خب به زور نبوده که؟؟ خودش دلش خواسته دیگه!!

ولی من نمی تونستم قبول کنم. اصلا دوست نداشتم مامانم رو این طوری ببینم. بنیتا دستمو کشید و آورد پشت در و گفت :

- بیا بین اون جور - **منظورم حشری بود!** - که بشی دیگه یادت میره. خوب نگاه کن بین الان بابات چه جور مامان منو می خواد بکنه!!

و من دوباره مشغول نگاه کردن شدم. همون لحظه ایی که من اومدم پشت در بابام برگشت به عقب و از روی میزی که جلوی کاناپه ی مامانم و ویلیام بود از توی بشقاب یه مشت ماکارونی برداشت و دوباره مشغول کس پترا شد. برگشت به ویلیام گفت : ویلی! اینجارو بین! از تو کس زنت ماکارونی در میاد بیرون! و خودش قاه قاه زد زیر خنده! و با دست کس پترا رو نشون داد. هم مامانم هم ویلیام سرش رو بلند کردن تا این صحنه رو ببینن و ویلیام گفت : جوووووون! کسش مال تونه! بخور تا من هلاک سینه های این زن سکسی تو نشدم. و دوباره مشغول مالیدن شد و در گوش مادرم به چیزهایی می گفت که ما نمی شنیدیم. جدا با وجود اینکه به مقدار هنوز ته دلم ناراحت بودم ولی با دیدن این صحنه ها به جور شده بودم. ویلیام پاشد و کیرش دقیقا روبروی من و بنیتا شد! ووووی! اصلا باورم نمیشد کیر بابای بنیتا این شکلی باشه. کیرش حسابی راست شده بود و چون باباش یه کمی چاق بود کیرش به نسبت هیکلش کمی کوچیک بود. به مامانم گفت : آلیشیا لای پاهاتو باز کن واسم چاک کستو بمال! مامان من دقیقا توی دیدمون نبود چون روی کاناپه دراز کشیده بود فقط کمی از سینه هاش و سرش و کف پاهاش دیده میشدن. یکی از پاهای مامان من اومد بالا و مامانم دستش رو برد طرف کسش و گویا شروع کرد به مالیدن که ویلیام هم با دست هاش شروع کرد کیرش رو مالیدن و گفت : آخ بمال آلیشیا که الان یه کیر کلفت می خوام بدم به این ناز تو. ویلیام خوابید روی مامانم و هم زمان مامانم به آه بلند کشید و فقط باسن ویلیام رو میدیدم که داره روی مامان من بالا و پایین میره و سر ویلیام که روی صورت مامان من تکون می خورد و همزمان با لب گرفتنشون صدا اومم اومم گفتنشون سالن رو پر کرده بود. یه لحظه متوجه بنیتا شدم که دستش رو از روی دکمه ی شلوار مدرسه اش برده بود تو و داشت کسش رو می مالید. با دیدن این صحنه انگار حشریتم من زد رو دوهزار و دلم می خواست فقط یکی بیاد با من ور بره و ناخودآگاه من هم دستم رو بردم سمت کسم و از روی شلوار شروع کردم به مالیدن و دوباره به بیرون خیره شدم. بابام جفت پاهای پترا رو از هم باز کرده بود و کیرش رو تا دسته می کرد تو کسش و دست های پترا که از پشت کمر بابای من رو گرفته بود و جیغ میزد و همش از کلفتی کیر بابام ناله می کرد. ما که هنوز کیر بابام رو ندیده بودیم و نمی دونستیم مقیاسش در برابر کیر ویلیام چقدره ولی از جیغ ها و ناله های حشری که پترا می کرد معلوم بود که کیر بابام حسابی گنده تر از کیر ویلیامه. بابام دو تا پاهای پترا رو گرفته بود توی دستش و همزمان با هر بار خوردن کیرش به ته کس پترا ، بابام یه آه کلفت و مردونه ایی می کشید. دیگه تقریبا هر چهارتاشون ناله ها و آه های حشری شون تموم خونه رو پر کرده بود و ازین طرف هم من مشغول مالیدن کسم بودم که دیدم بنیتا دمر خوابیده روی زمین و دست هاش رو به حالت مشت برده زیر کسش و بالا و پایین میرفت. من که یکمین بار بود ارضا شدن بنیتا رو از نزدیک میدیدم و این مدلی خودارضایی رو تا حالا ندیده بودم به کمی با تعجب بهش نگاه کردم که بنیتا سرش رو آورد بالا و با چشمای خمارش بهم گفت : حالا وقت این جور نگاه کردن نیست. بدو که الان اونا هم کارشون تموم میشه و باید بزیم به چاک! و من دوباره بیرون رو نگاه کردم. پترا دیگه داشت فریاد میکشید از شدت درد و بابام هم با شدت بیشتری کیرش رو می کوید به کس پترا و زیر لب می گفت : تنگی پترا! تنگی! و ازون طرف هم دیدم که ویلیام مامانم رو به پشت خوابونده و داره از کون می کندش. من نفهمیدم چی این جابجایی صورت گرفت ولی هر چی بود مثل اینکه بدجور هم داشت به ویلیام حال میداد چون مدام اون هم می گفت : آلیشیا خداااا! این زن کوئی داره ! و آه می کشید. عرف از سر و روی ویلیام داشت می چکید که یهو احساس کردم به دست دیگه ایی هم داره منو می ماله. با تعجب نگاه کردم دیدم بنی کارش تموم شده داره مال منو هم می ماله. با وجود اینکه یه کمی ازش خجالت می کشیدم ولی وای که نمی

دو نید چه کیفی داشت. یکمین بار بود که به نفر داشت این جوری منو می مالید و من لذت می بردم. دیگه آخرهای کارشون بود و من به کمی هم استرس داشتم. بنیتا منو به عقب هل داد و با دستش تند تند کس منو می مالید و با چشمهایش ازم می خواست زودتر بیام و من کلی صحنه های سکسی رو که دیده بودم تو ذهنم مجسم کردم تا یهو وای! راحت شدم احساس کردم به خورده کسم خیس شد و عضلات کس کوچولوم منبسط شد خیلی خسته شده بودم

هنوز چشم هام بسته بود که دیدم بنی داره هی میزنه بهم و میگه باشو! چشم هامو باز کردم که دیدم بنی بالای سرم وایساده و هی بهم میگه بدو! زود باش کارشون تموم شده!

با کلی استرس و کلی عجله پاشدیم و بدو بدو همون جوری که اومده بودیم خونه دوباره از بالکن پریدیم بیرون و رفتیم پایین. درو آهسته باز کردم و دوباره درو آروم بستیم و با تموم قدرت داشتیم می دوئیدیم. کجا؟؟ به طرف مدرسه. یعنی ساعت رو نمی دونستیم چنده. توی راه همون جوری که داشتیم بدو بدو می رفتیم از یه آقانه ساعت رو پرسیدیم گفت ساعت دو و نیمه. دیدیم حتی اگه تا خود مدرسه هم بدوئیم ممکنه مامانم اینا زودتر از ما برسند مدرسه و تصمیم گرفتیم از همون جا برگردیم و تا از خونه درنیومدن بیرون ما خودمون رو برسونیم خونه و بگیرم امروز کلاسمون زودتر تموم شد و همین کارو هم کردیم.

زمانی که رسیدیم پشت در به کم نفس تازه کردیم تا مشخص نباشه همه ی راه رو دوئیدیم و بعدش زدیم! مامانم از پشت آیفون گفت: کیه؟ و من و بنی باهم بلند گفتیم: ماتیم! وقتی رفتیم تو منتظر بودیم تا هنوز اونا لخت نشسته باشن و من و بنیتا این بار خوب دقت کنیم ببینیم کیر بابام چقدره که پترا هی غر میزد! ولی خب متاسفانه دیگه لباس پوشیده بودن و نمیشد هم بریم کش شلوار بابای منو بکشیم ببینیم اون زیر چه خبره!

جریان زودتر اومدندمون رو براشون توضیح دادیم و نشستیم تا ناهار بخوریم. البته مثلا ما ناهار خورده بودیم!! (چون روزهای عادی ما تو مدرسه ناهار می خوردیم و گاهی ساعت شش هفت بعداز ظهر به عصورنه می خوردیم ولی اون روز چون توی مدرسه ناهاری در کار نبود حسابی گرسنه بودیم!!) و همین گفتیم گشتمونه! مامانم به نگاه این جوری بهمون انداخت که:

از کی تا حالا انقدر شیکمو شدید؟؟

من دیدم این طوری داریم خودمون رو لو میدیم که ناهاری در کار نبوده زود گفتیم: ناهار امروز عدس پلو بود منم که از عدس پلو متنفرم بنی هم به خاطر من نخوردا!

پترا مامان بنیتا گفت: آ! پس صبر کنید من برم واستون دو تا نیمرو درست کنم. آلیشیا جون فکر می کرد شما ناهار مدرسه می خورید واسه همینم اندازه ی خودمون 4 تا درست کرده بود.

بنی بهویی چشمش افتاد به بشقاب روی میز که توش یه کمی ماکارونی بود. چارچنگولی پرید طرف بشقابه و گفت:

- من همینو می خورم من عاشقشوخوخ ماکارونی ام آخه!!

همین بنی این حرفو زد من و مامانم و پترا و بابام و ویلیام هر 5تایی پریدیم طرف بنیتا و گفتیم: نه نه اونو نخور!!

یه صحنه ی خیلی خنده داری بود که هیچ وقتنتنتت اصلا نمی تونم فراموش کنم!! می دونید که اون بشقابه جریانش چی بود و واسه چه منظوری اون بشقاب ماکارونی اونجا بود و اینا پادشون رفته بود بردارنش؟؟

بعله دیدم بنی با نیش باز گفت:

خب بابا!!!! چرا همتون منو میزید حالا؟؟؟

خلاصه اومدیم و پترا واسمون نیمرو درست کرد. تو آشپزخونه بودیم که یهو مامانم انگاری یادش افتاد که اون موقع که بنیتا داشت میرفت طرف بشقاب ماکارونه من هم اون وسط پریدم طرفش که جلوشو بگیرم!

یهو برگشت بهم گفت: بوتر (اسمم نیست ها! همین نام کاربری اینجارو ازین به بعد به عنوان اسمم به کار می برم) تو چرا اون موقع پریدی سمت بنیتا؟ مگه اون بشقابه چی بود؟؟

آخ منو میگی!! بنیتا بهم یه نگاه انداخت که یعنی خاک تو سرت! لومون داد!

منم دیدم هوا پسه آب دهنم رو قورت دادم گفتیم: خب مامی شما خودت همیشه میگی آدم نباید بشقاب دست خورده ی کس دیگه رو بخوره!!

مامانم و پترا به نگاه به هم انداختن و انگار به نفس راحت کشیدن و مامانم همون جوری که موهای منو ناز می کرد گفت آفرین دختر گلم که حرف گوش کنی! آره دختر قشنگم راس میگی!

و من و بنی زیر چشمی همون نگاه کردیم و کلی خودمون رو کنترل کردیم که نخندیم!

و این شد یکمین تجربه ی من واسه دیدن سکس از نزدیک و یکمین باری که منو بنیتا باهم راحت شدیم و دیگه ازون به بعدش با اجازتون به هم واسه ارضا شدن کمک می کردیم

قرار بود دیروز این ها رو بنویسم ولی دیروز رفتم بقیه جستان ها رو خوندم دیگه وقتی رو که واسه نوشتن گذاشته بودم پرید و نشد دیگه ادامه بدم امیدوارم تونسته باشم خوب توضیح داده باشم از همراهی تون ممنونم

Dec 28, 2007, 07:39 PM

Quoting: hichestan_tanha

دوست عزیز موضوع جالبی رو داری دنبال میکنی که باعث جذب مخاطب شدی. فقط یه اکشال کوشکولو داری اونم اینه که خیلی سریع داری جلو میری. به نظر من یکم بیشتر در باره محیطهایی که حضور داری و همچنین شخصیت های نوشتت توضیح بده. بعضی از جاهای نوشتت یکمی گیج کنندس

من تمام سعی خودم رو کردم که بتونم بیشتر و کامل تر توضیح بدم. اگه کم و کاستی هنوز هست بذارید رو حساب بی تجربگی و اینکه یکمین باره که دارم زندگیم رو توضیح میدم ولی خب چشم تمام سعی ام رو دارم می کنم تا بتونم بهتر توضیح بدم.

Quoting: pishi_87

دوست دارم توی این جستان باشم(البته با اجازه شما

خب من فکر می کنم به بنده افتخار میدید اگه تشریف بیارید و بخونید و نظر بدید.

Quoting: pishi_87

از بچگی از نگاههای پدرم می فهمیدم که از ماها(من و برادر و خواهرم) خوشش نمیاد و برای کوچکترین خطاها بزرگترین تنبیه ها رو پرامون در نظر میگرفت

راستش من تو یکی از بخش ها توضیح دادم که پدر من عاشق ماها بود و من هیچ وقت یادم نمیاد که پدرم مارو تنبیه کرده باشه. البته

